

کافه چرا

نوشته: جان استرلکی

ترجمه: آلمان نصیری



کافه چرا

John Strelecky

ترجمه فاطمه نصیری ماهینی

چاپ اول



BLUE PENGUIN
PUBLICATION

www.bluepenguin.ir

All rights reserved including the right of reproduction in whole or in part in any form.

تمامی حقوق این اثر، از جمله حق انتشار تمام یا بخشی از آن، به هر شکلی، محفوظ است.

سرشناسه: استرلکی، جان پی. Strelecky, John P.، ۱۹۶۹ - م.
عنوان و نام پدیدآور: کافه چرا: یک داستان / جان استرلکی؛ ترجمه‌ی فاطمه
نصیری ماهینی؛ ویراستار فاطمه محمدبیگی خالدی.
مشخصات نشر: تهران: پنگوئن آبی.
مشخصات ظاهری: ۱۰۰ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵؛
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The Why Cafe
موضوع: زندگی
شماره کتابشناسی ملی: ۵۲۴۲۵۶۵
فهرست‌نویسی کامل در آدرس زیر موجود است:
<http://opac.nlai.ir/opac-prod/bibliographic/5242565>

کافه چرا نوشته‌ی جان پی استرلکی، ترجمه‌ی فاطمه نصیری ماهینی

ویراستار: فاطمه محمد بیگی خالدی

نام فونت متن: پرستو • طراح فونت: صابر راستی کردار

نوبت چاپ: اول • تاریخ چاپ: زمستان ۱۳۹۹ • شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

ناشر: انتشارات پنگوئن آبی • چاپخانه: شمسه خوش نگار

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۹۱۲۹-۳-۵

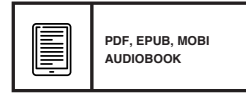
قیمت: ۲۷,۰۰۰ تومان

انتشارات پنگوئن آبی

وبسایت: www.bluepenguin.ir

ایمیل: info@bluepenguin.ir

شما می‌توانید نسخه صوتی کتاب و همین‌طور نسخه الکترونیک آن را در فرمت‌های mobi، epub و pdf از آدرس www.kangonio.com تهیه کنید.



کاغذ استفاده شده در این کتاب از نوع سوئدی یا بالکی است که جزو مرغوب‌ترین کاغذهای موجود در بازار است. رنگ این کاغذها سفید نیست و در نتیجه نور محیط با تابش بر روی آن کمتر منعکس می‌شود و چشمان شما حین مطالعه کمتر خسته می‌شوند. در ضمن چون این کاغذها وزن بسیار کمتری نسبت به سایر کاغذها دارند، دست شما به هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.



سازمان FSC سازمانی غیرانتفاعی و بین‌المللی است و رسالت آن مدیریت بامسئولیت جنگل‌های جهان است. محصولاتی که با لوگوی این سازمان عرضه می‌شوند برای اطمینان خاطر مشتریان از تولید این محصولات از جنگل‌هایی است که به صورت درست مدیریت می‌شوند تا پاسخگوی نیازهای اجتماعی، اقتصادی و محیط زیستی نسل فعلی و آیندگان باشند.



برای استفاده از خدمات رایگان پیامکی انتشارات پنگوئن آبی برای این کتاب، از قبیل ارسال بخشی از جملات کتاب به عنوان یادآوری، لطفاً عدد ۳۰۰۸۹۳۳۳۳ شماره رو به شماره ۹۷۸۶۲۲۹۹۱۲۹۳۵ ارسال کنید.



تقدیم به شین که در تمام کارها همراه و همدم است
سوفیا که به قلبم لبخند هدیه می کند
و کیسی، مایک و آنا

فهرست مطالب

| | |
|--------|-----------|
| ۱..... | پیش‌گفتار |
| ۳..... | یک |
| ۵..... | دو |
| ۸..... | سه |

| | |
|---------|----------------------|
| ۱۰..... | چهار |
| ۱۴..... | پنج |
| ۱۷..... | شش |
| ۲۰..... | هفت |
| ۲۴..... | هشت |
| ۲۷..... | نُه |
| ۳۳..... | ده |
| ۳۹..... | یازده |
| ۴۴..... | دوازده |
| ۵۱..... | سیزده |
| ۵۴..... | چهارده |
| ۶۰..... | پانزده |
| ۶۶..... | شانزده |
| ۷۱..... | هفده |
| ۷۶..... | هجده |
| ۸۰..... | نوزده |
| ۸۲..... | سخن آخر |
| ۸۵..... | راهنمای خواننده کتاب |

پیش‌گفتار

گاهی، که کم‌تر از همیشه انتظارش را داری و شاید بیش‌تر از هر وقتی نیازمندی، خودت را در جایی جدید می‌بینی، با آدم‌هایی جدید؛ و چیزهای جدیدی یاد می‌گیری. در شبی تاریک، در خلوتِ کِشندۀ جاده‌ای، چنین اتفاقی برای من افتاد. حالا که به عقب برمی‌گردم، می‌بینم وضعیتم در آن جاده، نمادی از زندگی‌ام در آن زمان بود. راهم را در جاده گم کرده‌بودم، درست همان‌طور که در زندگی‌ام. نمی‌دانستم کجا می‌روم یا چرا به آن سو می‌روم.

یک هفته مرخصی گرفته‌بودم. می‌خواستم از کار و هر چیزی که به آن مربوط است، دور شوم. نه‌اینکه کارم خیلی وحشتناک باشد، نه. البته که جنبه‌های اعصاب‌خردکن خودش را داشت، اما بیش‌از هر چیز، در این فکر بودم که آیا زندگی نباید چیزی فراتر باشد؟ فراتر از ده تا دوازده ساعت کارِ روزانه در یک پارتیشن قوطی‌کبریتی، که نقطهٔ اوجش ترفیح گرفتن است و بعد، دوازده تا چهارده ساعت کار در یک اتاق اختصاصی؟

در دبیرستان خود را برای دانشگاه آماده کرده‌بودم، در دانشگاه برای دنیای کار. از همان زمان هم تلاش کرده‌بودم در کارم ترقی کنم. اما حالا فکر می‌کردم شاید کسانی که راهنمای من در این مسیر بودند، فقط داشتند همان چیزهایی را تکرار می‌کردند که در طولِ زندگی‌شان از بقیه شنیده‌بودند.

نه‌اینکه نصیحت بدی کرده‌باشند، نه؛ واقعاً این‌طور نبود. اما درعین‌حال، رضایت‌بخش هم نبود. احساس می‌کردم دارم زندگی‌ام را با پول عوض می‌کنم که به‌نظر معاملهٔ خوبی نبود. در چنین حالِ روحیِ مغشوشی بودم که کافهٔ «چرا این‌جایی؟» را پیدا کردم.

هرموقع این داستان را برای بقیه تعریف کرده‌ام، از الفاظی مانند «اسرارآمیز^۱» و «گرگ‌ومیشی^۲» استفاده کرده‌اند. دومین لفظ به یک برنامهٔ تلویزیونی قدیمی

اشاره دارد که شخصیت‌هایش از جاهایی سردر می‌آوردند که در نگاه اول عادی به نظر می‌آمد، اما در نهایت قضیه طور دیگری تمام می‌شد. بعضی اوقات، فقط برای یک لحظه، با خودم فکر می‌کنم که آیا آن‌چه تجربه کرده‌ام واقعی بوده یا نه. وقتی این وضع پیش می‌آید، سراغ کشوی میز کارم می‌روم و نوشته روی منور، که کیسی^۳ به من داد، می‌خوانم و یادم می‌افتد چه قدر همه چیز واقعی بود.

هیچ وقت سعی نکردم ردّ خودم را دوباره بگیرم و کافه را پیدا کنم. بخش کوچکی از من دوست دارد باور کند هر قدر هم آن شب واقعی بود، حتی اگر دوباره دقیقاً به همان نقطه برگردم، کافه را آن‌جا پیدا نخواهم کرد و تنها دلیل یافتنش این بود که من در آن لحظه و در آن شب، نیاز داشتم که پیدايش کنم و فقط به همین دلیل بود که آن کافه وجود داشت.

شاید یک روز سعی کنم به آن‌جا برگردم یا شاید یک شب دوباره اتفاقی از آن‌جا سردر بیاورم. آن وقت می‌توانم بروم و به کیسی، مایک^۴ و آنا^۵، اگر هنوز آن‌جا باشد، بگویم که آن شب به خصوص چه قدر زندگی مرا عوض کرد؛ این‌که چه طور سؤال‌هایی که با آن‌ها مواجه شدم، افکار و اکتشافاتی در من به وجود آوردند فراتر از هرآن‌چه می‌توانستم تصوّر کنم.

کسی چه می‌داند. شاید یک شب دیگر را آن‌جا بگذرانم و با کسی دیگر که گم شده و سر از «کافه چرا» درآورده، گپ بزنم.

شاید هم یک کتاب درباره تجربه‌ام بنویسم و بگذارم سهم من از کافه همین باشد.

۲. Twilight Zone-ish

۳. Casey

۴. Mike

۵. Anne

یک

در اتوبان بین‌شهری با سرعتی ماشین را جلو می‌بردم که درمقایسه با آن، راه رفتن مثل مسابقهٔ رالی بود. بعد از یک ساعت رانندگی لاک‌پشت‌وار، جاده دیگر کاملاً قفل شده بود. رادیو را روشن کردم و دنبال نشانه‌ای از حیات انسانی گشتم. هیچ که هیچ.

بعد از گذشت بیست دقیقه بدون حرکت، مردم کم‌کم از ماشین‌هایشان بیرون آمدند. البته این کار فایدهٔ خاصی نداشت، ولی حالا همه می‌توانستیم خطاب به کسی خارج از ماشین خودمان غر بزیم؛ دست‌کم تنوع خوبی بود.

صاحب مینی‌ون جلویی پشت‌سرهم تکرار می‌کرد اگر تا ساعت شش به هتلش نرسد، رزرواسیونش کنسل می‌شود. خانمی در اتومبیلِ روباز سمت چپ با تلفن حرف می‌زد و از ناکارآمدی سیستم راه‌وترابری گلایه می‌کرد. پشت‌سرم، یک ماشین پُر از بازیکنان بیسبال نونهالان بود که داشتند مربی‌شان را تا سرحدّ جنون پیش می‌بردند. تقریباً می‌توانستم صدای فکرکردنش را بشنوم «این بار آخر است که برای کاری داوطلب می‌شوم.» درواقع، من قسمت کوچکی از یک نوار بلند نارضایتی بودم.

بالأخره بعد از بیست و پنج دقیقه، سروکلهٔ یک ماشین پلیس از چمن‌کاری وسط جاده پیدا شد. هر سی‌چهل متر توقف می‌کرد، احتمالاً برای اینکه به مردم اطلاع دهد اوضاع از چه قرار است.

با خودم فکر کردم «امیدوارم، دست‌کم به‌خاطر جانِ افسرِ پلیس، تجهیزات ضدّشورش همراهشان باشد.»

همهٔ ما مشتاقانه منتظر نوبتمان ماندیم. وقتی بالأخره افسر به ما رسید، گفت یک تانکرِ موادّ سمی حدود پنج مایل جلوتر چپ کرده و جاده کاملاً مسدود شده. توضیح داد گزینه‌هایمان از این‌قرارند: یا برگردیم و از راه دیگری برویم - گرچه درواقع راه دیگری وجود نداشت - یا تا وقتی جاده پاک‌سازی شود، منتظر بمانیم؛ که احتمالاً یک ساعت دیگر طول می‌کشید.

افسر پلیس را درحالی که به سمت گروه بعدی راننده‌های پریشان می‌رفت، تماشا کردم. وقتی رانندهٔ مینی‌وَن یک‌بار دیگر دربارهٔ رزرواسیونش برای ساعت شش ابراز نگرانی کرد، فهمیدم دیگر تحمل نخواهم کرد.

زیرلب گفتم «هروقت می‌خواهم کمی با خودم خلوت کنم و راحت باشم، چنین وضعی پیش می‌آید.»

به دوستان جدیدم، که طبق اصلی کودکانه به‌خاطر این‌که دوروبرم بودند دوستم به حساب می‌آمدند، گفتم کلافگی‌ام به حدی رسیده که می‌خواهم راه دیگری را امتحان کنم. رانندهٔ مینی‌وَن بعد از اینکه برای آخرین بار دربارهٔ رزرواسیون ساعت شش غُر زد، سر ماشینش را کمی چرخاند و راه را برای من باز کرد. از چمن‌کاری وسط جاده عبور کردم و رانندگی را درجهت جدیدی از سر گرفتم.

دو

قبل از حرکت، از راهنمای مسیر پرینت گرفته بودم. آن موقع به نظرم ایده خیلی هوشمندانه‌ای آمد. با خودم فکر کرده بودم «نقشه که لازم ندارم. فقط کافی است همین جهت‌های ساده و سراسر را دنبال کنم.»

از آن جاکه این جهت‌ها حالا دیگر به درد نمی‌خوردند، موبایلم را روشن کردم و نرم‌افزار نقشه را باز کردم. تنها چیزی که مرتباً روی صفحه گوشی بالا می‌آمد، پیام «سیستم در دسترس نیست» بود. از ته دل آرزو می‌کردم ای کاش کتاب اطلس جاده‌ها مثل همیشه همراهم بود.

در حالی که می‌دانستم باید در جهت شمال بروم، به سمت جنوب می‌راندم و این حسابی کلافه‌ام می‌کرد. پنج مایل بدون خروجی، تبدیل به ده، بیست، و سیس بیست و پنج مایل شد.

«حالا حتی اگر خروجی را هم پیدا کنم مهم نیست، چون نمی‌دانم چه‌طور به جایی که می‌خواهم، برسم.» این را به خودم گفتم، با صدای بلندی که نشان از روحیه خرابم داشت.

بالآخره، در مایل بیست و هشت جاده، یک خروجی ظاهر شد.

وقتی پیچیدم توی خروجی، با خودم فکر کردم «چه‌طور ممکن است؟ این احتمالاً تنها تقاطع اتوبان در دنیاست که نه پمپ‌بنزین دارد، نه فست‌فود، و نه هیچ چیز دیگری.» به سمت چپ نگاه کردم. هیچ خبری نبود. سمت راستم هم به همان اندازه خالی بود.

«خوب، انگار مهم نیست کدام سمت بروم.»

به راست پیچیدم، و به خاطر سپردم که الان در جهت غرب حرکت می‌کنم و در تقاطع بعدی باید دوباره بپیچم به راست. این طوری، حداقل دوباره به سمت شمال حرکت می‌کردم. جاده دو راه داشت. یکی مرا از آن جایی که آمده بودم، دورتر

می‌کرد و دیگری به آن‌جا برم می‌گرداند. مطمئن نبودم از کدام یکی باید بروم. رفت‌وآمد ماشین‌ها خیلی کم بود و نشانه‌های زندگی شهری از آن هم کم‌تر. هزارچندگاهی یک خانه یا چند زمین کشاورزی بود و بعد از آن فقط جنگل و چمنزار.

یک ساعت بعد رسماً گم شده بودم. تنها تقاطع‌هایی که از آن‌ها عبور کرده بودم، تقاطع‌های کوچک با تابلوهایی بودند که بلافاصله این احساس را به آدم می‌دادند که به دردرسر افتاده. وقتی چهل مایل است هیچ آدمی ندیده‌ای و در جاده‌ای هستی که در اسمش کلمه «قدیم» دارد، مثل «جاده قدیم شماره ۶۵»، کم‌کم امیدت را ازدست می‌دهی.

در تقاطع بعدی که از قبلی‌ها امیدوارکننده‌تر نبود، به راست پیچیدم. مستأصل بودم. با خودم فکر کردم حتی اگر نمی‌دانم کجا هستم، دست کم می‌توانم درجهت جغرافیایی درست حرکت کنم. از بدبختی این جاده هم «قدیم» بود.

ساعت نزدیک هشت بود و خورشید هم کم‌کم در افق محو می‌شد. همین‌طور که روز تمام می‌شد، کلافگی‌ام هم اوج می‌گرفت.

با عصبانیت گفتم «باید در بزرگراه می‌ماندم. نگران بودم یک ساعت وقت ازدست بدهم، حالا دو ساعت تلف کرده‌ام و هنوز نمی‌دانم کدام گورستانی هستم.»

انگار که تقصیر از ماشین باشد یا این کار کمکی به وضعیتم کند، با مشت به سقف کوبیدم.

در ده، پانزده، و بیست مایل بعدی هم خبری نبود. حالا بنزینم کم‌تر از نصف شده بود. دیگر راه برگشتی نداشتم. با بنزین باقی‌مانده‌ام نمی‌توانستم خودم را حتی به نقطه شروع برسانم، تازه اگر می‌توانستم دوباره آن‌جا را پیدا کنم. حتی اگر خودم را به آن‌جا می‌رساندم، در کل مسیری که از آن آمده بودم، یک پمپ‌بنزین هم نبود.

تنها گزینه این بود که راه را ادامه دهم و امیدوار باشم بالأخره جایی هست که بنزین بزنم و چیزی برای خوردن پیدا کنم. حالا میزان کلافگی‌ام درجهت مخالف

درجهٔ بنزین حرکت می‌کرد.

آمده‌بودم سفر که از همین احساس کلافگی دور شوم. به اندازهٔ کافی از کار و خرج و مخارج و تاحدی خودِ زندگی کلافه بودم. دیگر نمی‌خواستم ادامه پیدا کند. ناسلامتی این سفر قرار بود فرصتی برای استراحت و «شارژشدنم» باشد.

با خودم فکر کردم «چه اصطلاح عجیبی؛ شارژشدن.»

- هی بسوزان، هی شارژ کن، هی بسوزان، هی شارژ کن... آیا این حرکت درجهت مثبت است؟

حالا دیگر خورشید کاملاً پشت خط درخت‌ها فرورفته بود و گرگ‌ومیش غروب، فضا را پر می‌کرد.

با صدای بلند گفتم «کم‌تر از یک‌چهارم بنزین باقی مانده که آن هم مدام کم‌تر می‌شود.»

آخرین بار که در ماشینم خوابیده‌بودم، در راه برگشت از دانشگاه بود. این اتفاق مربوط به سال‌ها قبل بود و اصلاً فکر نمی‌کردم تکرار شود. متأسفانه، احتمال این‌که مجبور به انجامش بشوم، داشت بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد.

فکر کردم «بالآخره باید بخوابم. این‌طوری وقتی بنزینم تمام شود، قدرت کافی برای راه رفتن دارم.»

سه

عقره بنزین داشت از خط قرمزی که بالای حرف «E» نوشته شده بود، عبور می کرد که روشنایی را دیدم. با اینکه مطمئن نبودم کسی را پیدا خواهم کرد یا نه، چند مایل عقب تر سر تقاطعی به چپ پیچیده بودم. شاید با خودم فکر کرده بودم دست کم اسم جاده «قدیم» ندارد و همین برایم کافی بود.

بلند گفتم «حتی کاری که از روی ناچاری باشد، ممکن است منجر به نتیجه خوبی شود.»

به روشنایی که نزدیک تر شدم، فهمیدم تیر برق است. یک تیر برق تک و تنها و پرنور که می شد گفت درست وسطِ ناکجا آباد قرار داشت.

همین طور که به سمتش می راندم، مثل ورد تکرار می کردم «لطفاً چیزی این جا باشد... لطفاً چیزی این جا باشد...» و چیزی آن جا بود.

به چراغ که رسیدم، از جاده خارج شدم و در پارکینگی خاکی و پُر از سنگ ریزه نگه داشتم. درکمال شگفتی، روبه رویم ساختمانی کوچک و سفید و مستطیل شکل دیدم که رویش تابلوی «کافه چرا این جایی؟» با چراغ نئون آبی رنگ دیده می شد. باز هم درکمال شگفتی، دیدم که سه ماشین دیگر در پارکینگ بودند.

با خودم گفتم «از هر جایی که آمده باشند، قطعاً از آن جایی که من آمده ام نبوده.» چون دست کم در یک ساعت آخر رانندگی ام کسی را ندیده بودم. «که البته می تواند خبر خوبی باشد. امیدوارم آن ها بدانند چه طور می شود به جاده اصلی برگشت؛ یا این که این جا کجاست.»

از ماشین پیاده شدم و کمی دست هایم را بالای سرم کش دادم تا بدنم نرم شود. سپس به سمت ورودی کافه رفتم. تنها هلال ماه و هزاران ستاره آسمان تاریک شب را روشن کرده بودند. در کافه را که گشودم، زنگوله های کوچکی ورودم را اعلام کردند.

درکمال تعجب، به محض ورود، موجی از رایحه‌های اشتهابرانگیز مشامم را
نواختند. تا آن لحظه متوجه نشده بودم که چه قدر گرسنه‌ام. نمی‌توانستم بفهمم
این رایحه از چیست، اما تصمیم گرفتم سه پُرس از غذایی که منبع این رایحه
خوشمزه بود، سفارش دهم.

چهار

فضای داخل کافه حس غذاخوری‌ای قدیمی را به آدم می‌داد. صندلی‌های بارِ فلزی براق، با نشیمن قرمزرنگ، پشت یک پیشخوان بلند سفید به‌صاف چیده شده بودند. زیر پنجره‌های جلو مغازه، یک ردیف میز با مبل‌های قرمز روبه‌روی هم قرار داشتند. روی هر میز، یک شکرپاش شیشه‌ای، یک پارچ نقره‌ای کوچک که به‌نظر می‌آمد جای شیر برای قهوه باشد، و نمکدان و لفل‌پاش یک‌شکل چیده شده بودند.

یک دخل قدیمی روی میز نزدیک در بود و کنارش یک جالباسی چوبی قرار داشت. کافه احساس راحتی به آدم می‌داد. از آن جاهایی بود که می‌توانستی ساعت‌ها بنشینی و با دوستانت گپ بزنی. متأسفانه من با خودم هیچ دوستی نیاورده‌بودم.

پیش‌خدمت زن صحبتش را با زوجی که سر یکی از میزهای انتهایی کافه نشسته بودند، قطع کرد، به من لبخند زد و گفت «همه‌شان خالی هستند. هر جا که می‌خواهی بنشین.»

باتمام وجود سعی کردم اعصابم را که طی چهار ساعت گذشته حسابی خرد شده بود، مهار کنم و در جواب لبخند بزنم. یک میز نزدیک ورودی انتخاب کردم. خودم را که روی مبل راحتی روکش‌دار سُر دادم، به‌نظم آمد که خیلی نو است. به دوروبرم نگاه کردم و ازاینکه همه‌چیز این‌قدر نو بود، شگفت‌زده شدم.

با خودم فکر کردم «صاحب این‌جا حتماً امید زیادی به رشد جمعیت شهری دارد که وسط ناکجاآباد کافه زده.»

صدای «سلام» پیش‌خدمت زن افکار عمیقم درباره ملک‌های ارزان‌قیمت و فرصت‌های توسعه ساخت‌وساز را پراکنده کرد.

- من کیسی هستم. حالتان چه‌طور است؟

- سلام کیسی. من جان هستم و بگویی نگویی گم شده‌ام.

با لبخندی شیطنت‌آمیز پاسخ داد «بله، درست است جان.»

لحنش طوری بود که نمی‌توانستم بفهمم این‌که جان هستم را تأیید می‌کند یا این‌که گم شده‌ام را.

- تو چرا این‌جایی جان؟

- خوب، من داشتم راهم را می‌رفتم و به یک‌سری مشکل برخوردم. وقتی سعی کردم راهی برای خلاصی از آن‌ها پیدا کنم، حسابی گم شدم. این وسط بنزینم هم داشت تمام می‌شد و خودم هم داشتم از گرسنگی تلف می‌شدم.

وقتی شرح بدبختی‌هایم تمام شد، همان لبخند شیطنت‌آمیز دوباره روی صورتش نقش بست.

- خوب، من مطمئنم که می‌توانیم مشکل گرسنگی را حل کنیم. درمورد بقیه‌اش هم، باید دید چه‌طور می‌شود.

یک منو از پیشخوان نزدیک در برداشت و به من داد. در آن لحظه مطمئن نبودم به‌خاطر نور بود و یا خستگی مفرطم از رانندگی طولانی، اما می‌توانستم قسم بخورم وقتی کیسی منو را به من می‌داد، کلمات روی جلدش محو و دوباره ظاهر شدند. منو را روی میز گذاشتم و با خودم گفتم «حتماً خیلی خسته‌ام.»

کیسی دفترچه کوچکی از جیبش بیرون آورد و گفت «چه‌طور است تا تصمیم می‌گیری، یک نوشیدنی برایت بیاورم.» یک لیوان آب با طعم لیمو سفارش دادم و کیسی رفت تا سفارشم را بیاورد.

آن روز داشت خیلی پرماجرتر از آن می‌شد که انتظارش را داشتم. اول یک رانندگی چندساعته در ناکجاآباد، بعد یک کافه دورافتاده و حالا هم یک پیش‌خدمت با لبخندی مودبانه. منو را از روی میز برداشتم و روی جلدش را خواندم.

کلمات به «کافه چرا این جایی» خوش آمدید نصف بالای صفحه را پر کرده بود. زیرش، با حروف سیاه کوچک نوشته شده بود «لطفاً قبل از سفارش، از کارکنانمان درباره این که زمان حضورتان در این جا چه معنایی می تواند داشته باشد، راهنمایی بخواهید.»

درحالی که منو را باز می کردم، با خودم گفتم «امیدوارم معنی اش این باشد که این جا یک چیز خوش مزه گیرم می آید.»

داخل منو، خوراکی ها مثل همه کافه ها طبقه بندی شده بودند. صبحانه بالا سمت چپ، ساندویچ ها پایین سمت چپ، پیش غذا و سالاد بالا سمت راست، و غذاهای اصلی درست زیرش بودند. غافل گیری واقعی زمانی بود که ورق زدم و پشت منو را دیدم. در این صفحه سه سؤال تحت عنوان «مواردی که می توانید، مادامی که منتظر سفارشتان هستید، در موردشان فکر کنید» نوشته شده بود:

چرا این جایی؟

از مرگ می ترسی؟

راضی هستی؟

با خودم گفتم «زیاد شبیه چیزهایی که در بخش ورزشی روزنامه می بینی، نیست.» می خواستم سؤال ها را دومرتبه بخوانم که کیسی با لیوان آبم برگشت.

- همه چیز مرتب است؟

منو را به صفحه اولش برگرداندم و به اسم کافه اشاره کردم.

- این یعنی چه؟

- آها، این! هر کس نظر خودش را دارد. البته راستش را بخواهی، بیش تر ما به اختصار به این جا می گوییم «کافه چرا». خوب، انتخاب کردی؟

کمی وسوسه شده بودم ژاکتم را بردارم و دربروم، اما قطعاً آماده سفارش نبودم.

بدون شک چیزی دربارهٔ این مکان متفاوت بود که حس خوبی نسبت به آن نداشتیم.

- ببخشید کیسی. احتیاج به زمان بیشتری دارم.

- ایرادی ندارد. بیشتر فکر کن. من چند دقیقهٔ دیگر می‌آیم.

و بعد با لبخند ادامه داد «جان! نگران نباش. جای امن است.»

پنج

کیسی را درحالی که به سمت زوج انتهایی سالن می‌رفت، تماشا کردم. وقتی به آن‌ها رسید، سه‌تایی شروع کردند به صحبت. نمی‌دانستم درباره چه حرف می‌زنند، اما قطعاً چیز خوبی بود، چون هر سه می‌خندیدند.

با خودم گفتم «شاید این‌جا خیلی هم بد نباشد. شاید بهتر باشد من هم کمی از همان چیزی که آن‌ها می‌خورند، سفارش دهم.»

دوباره برگشتم روی منو. فکر کردم «گزینه دیگری ندارم. بنزینم تمام شده و به نظر نمی‌آید حول و حوش شعاع دویست مایلی این‌جا غذا گیرم بیاید. درثانی، درست است این‌جا کمی عجیب و غریب است، اما دست‌کم تا حالا اتفاق خیلی غیرعادی‌ای نیفتاده.»

به این ترتیب خیالم کمی راحت شد. وقتی کیسی به آشپزخانه رفت و با دو برش کیک ریواس-توت‌فرنگی برگشت و از جلو میز گذشت، خیالم راحت‌تر هم شد. عاشق کیک ریواس-توت‌فرنگی‌ام و سال‌ها بود که نخورده بودم. با خودم گفتم اگر این‌جا از این کیک‌ها دارند، شاید نشانه این باشد که باید کمی بیش‌تر این‌جا بمانم.

صرف‌نظر از سؤال‌های عجیب منو، خوراکی‌های داخلش خوشمزه به نظر می‌رسیدند. باوجود اینکه از وقت صبحانه ساعت‌ها گذشته بود، تصمیم گرفتم یک سینی صبحانه سفارش بدهم. کیسی هنوز داشت با آن زوج صحبت می‌کرد. از آن‌جا که انتخابم را کرده بودم، منو را دوباره به پشت برگرداندم.

چرا این جایی؟

عجیب بود که آدم از مشتری رستوران این را بپرسد. یعنی خودت نمی‌دانی چرا کسی در رستوران است؟ آدم‌هایی که دارند در رستوران غذا می‌خورند، خودشان نمی‌دانند چرا آن‌جا هستند؟ مطمئن نبودم که سؤال را درست فهمیده باشم.



K A N G O N I O

کانگونو فروشگاه آنلایین و فیزیکی «کتاب به طور دیگر» است که سعی دارد چه در مرحله یافتن کتاب خوب و خرید آن و چه در حین خواندن کتاب، تجربه‌ای متفاوت را رقم بزند. شما می‌توانید نسخه‌های چاپی، الکترونیک و صوتی این کتاب و همین‌طور کتاب‌های دیگر ما را از فروشگاه آنلایین کانگونو تهیه کنید:

www.kangonio.com

